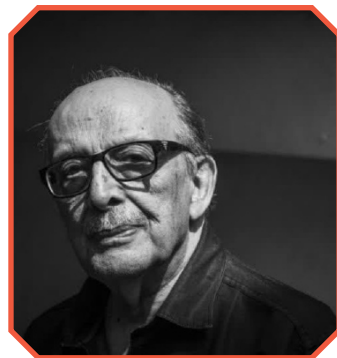


دوست تنیس باز من

کشور: ایران

می کردم. در دوست شدن و قاطی شدن با همکلاسی ها هیچ عجله ای نداشتم. کم کم معلوم شد اکثر پسرهای همکلاسی من در واقع دانشجوی دانشسرای عالی بودند که کارش تربیت معلم بود. در دانشکده ما زبان یاد می گرفتند و در دانشسرای عالی که محل دیگری بود، فن آموزش را تمرین می کردند تا دبیر زبان انگلیسی بشوند. تقریباً تمام این دانشجویها از شهرستان آمده و همه چیز برای آنها بسیار غریبه بود. محیط دانشگاه، وجود دخترهای بغل دستشان توی کلاس، استادانی که بعضی انگلیسی یا امریکایی بودند. هیچ استادی یک کلمه فارسی صحبت نمی کرد و باید هرطوری بود می فهمیدی چه می گوید به ما فرصت نفس کشیدن ندادند. ما دیپلم سال ششم را گرفته و آگاهی انگلیسی ما در حد Essential English بود. البته در کنکور قبول شده بودیم ولی معنایش این نبود که یک مرتبه اثر شکسپیر را بگذارند جلویمان. ما عندالورود رقتیم کلاس انگلیسی ادبی و استاد شروع کرد داستان «تاجرونیزی» Venice The Merchant of برایمان مشکل بود حالا من که نسبتاً زبانم خوب بود تویش گیر کرده بودم و بقیه مات و مبهوت مانده بودند. سرکلاس وقتی فارسی سوالی می کردیم استاد جواب ما را به انگلیسی



جهانگیر هدایت

وقتی از دبیرستان فارغ شده وارد دانشکده ای می شوی همه چیز تغییر پیدا می کند و باید خودت را که یک دانش آموز دبیرستانی بوده ای کم کم به یک دانشجوی دانشگاه تهران تبدیل کنی. این کار سهلی نیست ولی زندگی دانشجویی در مسیری حرکت می کند که به مرور دانشجو می شوی. من در دانشکده ادبیات دانشگاه تهران، رشته زبان و ادبیات انگلیسی قبول شدم آن وقت ها هر دانشکده ای، کنکور خودش را داشت و باید در چند کنکور شرکت می کردی تا شاید در رشته ای پذیرفته شوی. در کلاس ما تعداد دخترها زیاد بود و به این ترتیب کلاس برای ما مفهوم سنگین تر و مشکل تری پیدا می کرد. من مثل همیشه مستقل کار

تیس بازان دانشگاه در مقابل او کم آورده اند. به همین جهت طبعاً برای خودش شخصیتی قائل بود و از جانب دیگر دخترهایی که فهمیده بودند او قهرمان دانشگاه است میل داشتند با او آشنا شده و اگر امکان داشت با او تیس بازی کنند یا حتی درس بازی تیس بگیرند. اما مهدی حواسش جمع بود. خیلی خوشش رو و خندان و شوخ و بگو بخند بود اما وقتی درباره تیس با او صحبت می کردی قیافه جدی به خودش می گرفت و به این مفتی ها هم دم لای تله نمی داد. یک بار از من پرسید دوست داری تیس بازی کنی؟ گفتم اولاً بلد نیستم ثانیاً علاقه هم ندارم و موضوع تمام شد. من و مهدی تقریباً تمام وقت در دانشکده اعم از سرکلاس یا کتابخانه و یا محوطه در کنار هم بودیم. من به کارهای خصوصی او هرگز وارد نمی شدم، پدرش کیست؟ مادرش کیست؟ خانه اش کجاست؟ با دخترها چه روابطی دارد؟ و بقیه مطالب. من نه سوال می کردم نه کنجکاوی و این برای مهدی خوش آیند بود چون فهمیده بود من فقط دوست دانشکده او هستم و بس. دخترها به ما توجه داشتند. من خیلی منظم مرتب بودم او هم که قهرمان تیس بود. ولی ما به دخترها توجهی نداشتیم. نمی دانم چگونه بود که اکثر دخترها از ما بزرگتر بودند اگر ما ۲۰ ساله بودیم آنها لااقل ۲۱، ۲۲، ۲۳ داشتند. ما این تفاوت سن را خوب حس می کردیم. یک جورهایی آنها برای ما نوعی خانم بزرگ بودند و ما هم برای آن ها بچه های بزرگی بودیم. ناگفته نماند آن ایام دختر خوشگل در دانشگاه کیمیا بود. اصولاً دخترهای دانشگاه دنبال دوست پسر نبودند آنها تله شوهریاب را همراه داشتند اما شوهریابی به این سادگی ها نبود. پسرهای شهرستانی که تقریباً به حساب نمی آمدند چون هیچ دختری با لیسانس زبان و ادبیات انگلیسی حاضر نبود برود مثلاً رفسنجان در خانه شوهر کدبانوگری کند. همکلاس هایشان

می داد. البته کم کم یاد گرفتیم و عادت کردیم به طوریکه در مدت تحصیل در دانشکده توانستیم «تاجر و نیزی»، «هملت»، «ژولیوس سزار»، «اوتلو»، «رومئو و ژولیت» و «مکبث» را بخوانیم. در دانشکده ما واقعا زبان و ادبیات درس می دادند شاید بی مناسبت نباشد عده ای از استادان خودم را با احترام نام ببرم: دکتر لطفعلی صورنگر، خانم دکتر صورنگر (انگلیسی)، دکتر بازارگادی، دکتر سعادت، دکتر معین، دکتر نائل خانلری، سعید نفیسی، آراکلیان (ارمنی) و سه استاد انگلیسی امریکایی نام یکی Mr. Baily بود و دو نفر دیگر را فراموش کرده ام. خیلی دلم می خواهد بدانم جای شیران بیشه زبان و ادبیات انگلیسی آن ایام را حالا چه کسانی گرفته اند؟ به این سوال جواب ندهیم خیلی بهتر است! شاید ذکر یک خاطره به همین مناسبت جالب باشد. سال ها بعد در جریان کار می خواستم منشی خانم استخدام کنم، خانمی آمد خیلی از خودراضی و مدعی شد فوق لیسانس رشته مترجمی انگلیسی دارد. من گفتم چه خوب پس ما بقیه مصاحبه را به زبان انگلیسی ادامه خواهیم داد. گفت نه، گفتم چرا؟ گفت: من امروز آمادگی ندارم انگلیسی صحبت کنم. فهمیدم آن فوق لیسانس روزبه روز حاضر یا غایب است. مصاحبه تمام شد! من بین خودم و این گروه دانشسرای عالی اشتراک کمی می دیدم. با دخترها که نمی شد دوست باشی و پسرها هم مشکلات زیادی داشتند ولی یک مرتبه جوان خنده روی و منظم مرتبی در کلاس پیدایش شد. او هم از همان اول حواسش به جانب من جلب شد اسمش مهدی بود و در مدت کوتاهی ما به هم نزدیک شده و دوست شدیم. من با تمام هم کلاسی ها اعم از دختر و پسر آشنا بودم و چاق سلامتی می کردم ولی در سایر اوقات من با مهدی بودم. مهدی به دخترها توجه چندانی نداشت و بزودی فهمیدم او قهرمان تیس دانشگاه تهران است و همه



در دانشکده، در خیابان شاه آباد، استامبول، لاله زار و نادری. بالاخره یک روز مهدی گفت زخم مزاحم کار تنیس من شده، می گوید با دخترها نباید برنامه تنیس داشته باشم و این غیرممکن است. من هم دخترانی دارم که آموزش می گیرند و هم دخترانی هستند که تمرین داریم و این غیرممکن است. اینجا بود که همسر مهدی اشتباه بزرگی کرد. کسی که زن یک تنیس باز آن هم قهرمان دانشگاه تهران می شود مطلقاً نمی تواند او را از حرفه و هنر و کار و زندگی خودش جدا کند. البته مهدی زیر بار نرفت و وقتی با دخترها بازی داشت، زنش می رفت در جای تماشاچی ها می نشست و چهارچشمی او را می پایید. این هم برای مهدی ناراحت کننده بود و هم برای خانمی که با او تنیس بازی می کرد. خلاصه این معامله تا دیر نپایید. همسر مهدی می خواست قهرمان تنیس را تبدیل به یک شوهر معمولی بکند که نشد و سرانجام به طلاق انجامید. من در تمام این مدت با آن که می دانستم چه می گذرد خودم را از ماجرا کنار کشیده بودم. یک روز مهدی خیلی خلاصه به من گفت ما جدا شدیم. من هم گفتم: الخیر فی ما وقع! همسرگزینی مهدی تمام شد و چنان چشمش ترسیده بود که از دخترها یک جورهایی فرار می کرد. زیبایی دانشکده (اکنون موزه نگارستان شده است) گفتنی است ساختمان و فضای دانشکده ادبیات از ساختمان های قدیمی قجری بود که به دانشکده ادبیات اختصاص داده بودند. باغچه بزرگ بسیار زیبایی داشت و گل کاری مفصلی هم در باغچه ها شده بود. در باغچه ها مقوایی گذاشته و نوشته بودند: «در باغچه چمن نروید»، منظور آن بود که دانشجویها چمن را خراب نکنند ولی ما می خواندیم: naruyad dar baghche chaman خوشبختانه دانشگاه تهران در این ساختمان قدیمی دستکاری زیادی نکرده بود و حتی المقدور ساختمان را با اصالت خودش نگه داشته بودند. به هر حال

هم که از نظر سنی هم آهنگی نداشتند. می ماند پسرهای کلاس های بالاتر و مخصوصاً سال آخر که در شرف اخذ لیسانس بودند. اینجا هم این پسرها تجربه آموخته دم لای تله نمی دادند. البته مواردی مانند مهدی در تله می افتاد اما تمام این موارد زودگذر بود چون مهدی با تنیس گول خورد و با تنیس هم جدا شد. بعد دخترها مهمانی می دادند. از کل دانشکده فقط ما دو نفر را از میان پسرها به مهمانی دعوت می کردند. در مهمانی آن شب هیچ دختری نتوانست در مورد تنیس با مهدی قرار بگذارد شب خوبی بود البته ما نه از دختری شماره تلفن گرفتیم نه اظهار علاقه کردیم. آن وقت ها این کارها مرسوم نبود. سالم وارد معرکه شدیم و سالم هم آن را ترک کردیم. در بین همکلاسی های ما دختری بود که خوشگل بود ولی هیکل افتضاحی داشت. میج پاهایش من را یاد فیل هندوستان می انداخت. این دختر هرطور بود مهدی را کشید به یاد دادن بازی تنیس و رفت و آمدها و نشست و برخاست ها که در مجموع باعث شد مهدی قدری به او علاقه مند شود. من حس می کردم داستانی در حال گذر است اما چون مهدی اشاره ای نمی کرد من هم به روی خودم نمی آوردم. بالاخره یک روزی مهدی به من گفت من زن گرفتم. این برای من بسیار عجیب بود ولی به روی خودم نیاوردم و تبریک گفتم و بعد فهمیدم عیال مربوطه همان دختر است. این دختر با برنامه ریزی دقیقی از راه تنیس وارد شد و به سفره عقد رسید - ولی در دانشکده این موضوع را برملا نکردند و فقط من می دانستم آن ها زن و شوهر هستند. البته گاهی که من و مهدی با هم قدم می زدیم و درس می خواندیم، دخترک به مهدی نزدیک می شد و خودش را لوس می کرد اما من مطلقاً وارد هیچ معرکه ای نمی شدم و عملاً می فهماندم خوشم نمی آید در محیط دانشکده کسی زن و شوهر بازی در بیاورد. من و مهدی برنامه هایمان برقرار بود.

اند کجای دنیا هستند؟ چه بر آن ها گذشته و کجای زندگی گیر کرده اند؟ راستی زندگی عجیب است، چون برق و باد می گذرد و فقط خاطره می ماند و آه. پیری و جوانی چو شب و روز برآمد ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم وقتی خوب فکر می کنم می فهمم که واقعا بیدار نگشتیم.

قدم زدن و گردش کردن در باغ و ساختمان دانشکده ادبیات خود حال و هوایی داشت و شاید محیط مناسبی بود برای عاشق شدن و شعر خواندن! در این ساختمان دانشجویان رشته ادبیات فارسی، ادبیات و زبان انگلیسی، ادبیات و زبان فرانسه و باستان شناسی درس می خواندند. دوران دانشکده تمام شد البته من و مهدی روابطمان را تا حدودی ادامه دادیم و همدیگر را ملاقات می کردیم تا اینکه یک روز مهدی به من گفت: ویزای امریکا گرفتم. پرسیدم چطوری ویزا گرفتی؟ گفت من الاتفاق دختر کنسول امریکا آمد شد همبازی من در تیس و خیلی از من خوشش آمد. یک روز به من گفت از من چه می خواهی؟ من هم جواب دادم «ویزا!» او هم معطل نکرد پاسپورت مرا گرفت داد به «ددی» و «ددی» هم یک ویزای چاق و چله کاشت توی پاسپورت من و حالا عازم هستم. مهدی از توی زمین تیس ویزا گرفت و خداحافظی کرد و رفت. فقط یک نامه برای من فرستاد و آنجا هم رفته بود سراغ تیس و بعد دیگر هیچ اثری و خبری از او نرسید. سال ها گذشت و شاید بعد از ۲۰ سال یک روز تلفن منزل زد و مهدی بود. آمده بود تهران قوم و خویش هایش را ببیند. قدری پیر شده بود اما همان مهدی بود خوش و خندان و بگو بخند. برایم تعریف کرد که با یک دختر امریکایی ازدواج کرده و مثل سگ پشیمان شده و او را طلاق داده و بعد با یک دختر ویتنامی ازدواج کرده و از او راضی است. می گفت خیلی خوش اخلاق و مطیع هستند. قدری از وقایع دانشکده نقل ها کردیم. زنده کردن خاطرات دانشکده خیلی برایمان لذت بخش بود. بالاخره مهدی، قهرمان تیس ما با من خداحافظی کرد و رفت و دیگر هیچ خبری برایم نیامد. در این داستان و خاطره من به بسیاری از دخترها و پسرها در دانشگاه و غیردانشگاه یا اشاره یا خاطره ای نقل کردم. الان آنها کجایند؟ آیا زنده اند یا نه؟ اگر زنده